

فریاد اعتراض ولفگانگ بورشرت^۱

پیشگفتار هاینریش بل بر کتاب

«بیرون، پشت در و گزیده‌ای از داستان‌های کوتاه»

اثر ولفگانگ بورشرت

این گزیده، که به ارزش یک بلیت سینماست، برای کسانی در نظر گرفته شده که شاید سن کنونی‌شان چون سن ولفگانگ بورشرت در زمانی باشد که برای اولین بار به زندان نظامی افتاد؛ نامه‌های ولفگانگ بورشرت سرباز بیست‌ساله همچون تهدیدی علیه مصالح دولتی شناخته شد و بورشرت را به مرگ محکوم کردند. محکوم را شش هفته در سلول زندان نگاه داشتند تا بالاخره عفو شد: چه دردناک است که انسانی در سن بیست‌سالگی شش هفته‌ی تمام در سلولی در انتظار بنشیند و بداند که به خاطر چند نامه‌ای که نوشته و در آنها عقایدش را درباره‌ی هیتلر و جنگ بیان داشته باید بمیرد. بیست‌سالگانی که این کتاب کوچک را در دست می‌گیرند ممکن است درباره‌ی آن به اندیشیدن وادار شوند. شگفتا که چقدر ابراز عقیده‌ی شخصی سنگین تمام می‌شود و چه بهای گرانی باید برای آن پرداخت.

ولفگانگ بورشرت عفو شد. اما این عفو در شرایطی این چنین تنها یک اتفاق بود، اتفاقی که حتی در چارچوب بیدادگری حکومتی استبدادی نیز می‌گنجد. اما خواهر و برادر شول^۲ عفو نشدند، آنان هم بیست‌ساله بودند. چندی بعد بورشرت بیست و چهار ساله را به خاطر چند شوخی که برای جمعی حکایت کرده بود، به مدت ۹ ماه به زندان افکندند. نامه‌های جوانی بیست ساله، و شوخی‌های جوانی بیست و چهار ساله کافی بود که تمام دستگاه قضایی را به خاطر گرفتن انتقام به کار بیندازد. چنین است حساسیت دولت‌های توتالیتار و استبدادی؛ فقط یک سنجاق علامت‌گذاری که به نقشه‌ی ستاد فرماندهی فرورود معنایش آنست که جان ده‌هزار انسان، برای اعزام به جبهه در خطر خواهد افتاد. اما آنها - یعنی دولت‌ها - تحمل یک نیش سوزن آزادی را هم ندارند. پاسخ آنها فقط کشتار است.

ولفگانگ بورشرت هجده‌ساله بود که جنگ جهانی دوم آغاز شد، بیست و چهار ساله بود که جنگ پایان گرفت. جنگ و زندان و بعد از آن هم گرسنگی و قحطی سال‌های پس از جنگ تندرستی را از او گرفت. او در ۲۶ نوامبر ۱۹۴۷، در بیست و شش سالگی مرد. فقط دو سال برای نوشتن وقت داشت و او در این دو سال چنان می‌نوشت که انگار با مرگ در مسابقه است. ولفگانگ بورشرت وقت زیادی نداشت و این را نیز می‌دانست. بورشرت در زمره‌ی قربانیان این جنگ است، به او پس از جنگ فقط یک فرصت کوتاه داده شده بود تا برای بازماندگانی که به علت شرایط تاریخی لباس عوض کرده بودند، بگوید که کشتگان جنگ، که بورشرت هم جزو آنانست، چه چیز را ناگفته گذاشته بودند: که سستی

^۱ ولفگانگ بورشرت (۱۹۴۷-۱۹۲۱).

^۲ Geschwister Scholl این خواهر و برادر که از دانشجویان دانشگاه مونیخ بودند در سال ۱۹۴۴ همگام با چند دانشجوی دیگر علیه رژیم نازی فعالیت می‌کردند و بسیاری از آنان دستگیر و به جوخه‌ی اعدام سپرده شدند.

و تبلی آنان، بی تفاوتی شان، عقل و منطق شان و تمام کلمات زیبایشان، زشت ترین دروغزنی ها بوده است. جشن و مراسم احمقانه برای به اهتزاز درآوردن پرچم ها، غرش توپ های خوش آمد گویی و قهرمان پروری های بی مزه هنگام مارشهای عزا- تمام اینها دیگر برای کشتگان علی السویه است. پرچم ها، شلیک تیرهای احترام بر سر مزار آنان و موسیقی عزا- انجام این مراسم ممکن است برای کسانی درست باشد که جان خود را داوطلبانه به خاطر آزادی نثار کرده باشند، یا برای شورشیانی که تاریخ با رغبت، نادانی آنان را گواهی کرده باشد، اما ما را، در حالی که برادرانمان کشته شده اند، نمی توان با به اهتزاز درآوردن پرچم ها و شلیک گلوله های تیر و نوای موسیقی گول زد. تاریخ ممکن است آنرا جایی به ثبت برساند که در حمله ی «ایکس» یک برد و در حماه «ایگرگ» یک شکست نصیبمان شده است، یرد برای «آ» و باخت برای «ب». حقیقت شاعر، حقیقتی که بورشرت آنرا بازگو می کند این است که هر دوی این نبردها، طرف نظر از آنکه برد و یا باخت داشته باشند، کشتاری عام بوده اند، که دیگر گلی برای کشتگان نمی روید، نانی برای شان پخته نمی شود، دیگر به خاطر آنان بادی نخواهد وزید، فرزندان آنان یتیم می مانند، زنهایشان بیوه می شوند و پدر و مادرشان به خاطر فرزندان شان سوگوارند.

در ادبیاتی که مختص خاطره نویسی است، اغلب با بی تفاوتی بشردوستانه و شانه بالا انداختن زعمای قوم روبرو می شویم که به این وسیله کی خواهند بیگانگی خود را به اثبات رسانند.

گفتگوی بکمن با سرهنگی گمنام در «بیرون، پشت در» فقط چند صفحه ی این کتاب کوچک، ممکن است ارزشمندتر باشد تا بی تفاوتی بشردوستانه و شانه بالا انداختن های زعمای قوم که از روی بی حوصلگی انجام می شود، زعمایی که حامی نویسندگان و خاطره نویسان مبتذل اند. در این گفتگو حساب و کتاب پس گرفته می شود، حساب و کتاب به خاطر فقط یازده پدر، پسر و برادری که از میان میلیون ها نفر انسان دیگر در جنگ نابود شدند اما بکمن پاسخی دریافت نمی کند. و این سنگینی روی دوش خودش می ماند که البته او هم آن را برگردن تاریخ می اندازد. در آن فضای دراز بی تفاوتی و سرد و یخ زده، در جایی که مردگان دیگر گلها را نمی بینند، و دیگر نانی نمی توانند خورد، اینها دیگر برایشان معنا و مفهومی ندارد. استالینگراد، ترموپیل^۲، دین-بین-فو؛ فقط نامی از محلی بر جای می ماند و مقداری هم اندوه، که زندگان برای از یاد بردن آن شرابی تلخ می نوشند و خود را دمی به مستی می زنند.

بیست سالگانی که این گزیده برای آنان در نظر گرفته شده، ممکن است آن شعاری را به یاد آورند که بر دیواره ی سرخرنگ واگن های قطار رایش سوم نوشته شده بود: ۶ اسب یا ۴۰ نفر. این شعار حمل و نقل در دوران جنگ بود و این شعار می توانست موضوع یکی از داستان های ولفگانک بورشرت قرار گیرد. واگن های راه آهن هنوز همانها هستند.

^۲ ترموپیل تنگه ی باریکی است در شرق یونان که در سال ۴۸۰ قبل از میلاد، صحنه ی نبرد خونین بین اسپارتی ها و ایرانیان بود و به شکست کامل اسپارت انجامید.

آنها را فقط رنگ تازه‌ای زده‌اند. اما کافی است فقط چند تن رنگ سفید و چند کلیشه تهیه شود تا دوباره روی آن بنویسند: ۶ اسب یا ۴۰ نفر - حمل سربازانی که باید بیهوده هلاک می‌شدند و یهودیانی که باید کشته می‌شدند. و در مراجعت، برای آنکه نقل و انتقال دچار وقفه نشود، بردگانی برای کارخانه‌ها می‌آوردند: مردان، زنان و کودکان یکی از ملیت‌ها که آنان را خیلی سریع به عنوان مردمانی در رده‌ی پست انسانی برچسب می‌زدند.

درباره‌ی «فریاد اعتراض ولفگانگ بورشرت» بسیار گفته و نوشته‌شده و از این «اعتراض» با بی‌تفاوتی یاد شده است. افراد بی‌تفاوت که فریاد و اعتراضی سر نمی‌دهند آنان پیام‌آوران خسته دلی هستند که حتی از تلخی مرگ نیز لحظه‌ای برآشفته نمی‌شوند. اما بلاخره کودکان که فریاد برمی‌دارند و انعکاس آن در تاریخ جهان خواهد ماند. شاعرانی که به محیط‌های ظاهراً هنرشناس ولی بی‌مسئولیت خو گرفته‌اند این نکته را می‌دانند که در کجا این کشاکش بزرگ بین [سرگذشت] تک‌تک افراد و تاریخ [کلی‌گویانه] به وقوع می‌پیوندد و نمی‌توانند به راحتی نسبت به آن بی‌تفاوت بمانند. آنان به هر حال در حیرتند و هیچ‌کسی نمی‌تواند بار سنگین آنان را از دوششان بردارد، همان بار سنگینی که بر شانه‌ی بورشرت جوان نیز بود. آنان ناچارند این حیرت‌زدگی و دودلی را به گونه‌ای بیان کنند که همچون بی‌تفاوتی به نظر آید. در فاصله‌ی بین آن دودلی و انتخاب بی‌تفاوت ماندن شاعر با بیشترین کشاکش در انتخاب شکل یا محتوا روبرو است. داستان کوتاه بورشرت به نام «نان» را می‌توان به عنوان مثالی آورد و آن سند و کارنامه‌ی ناظرانی است که خود در رنج قحطی و گرسنگی بسر برده‌اند و در عین حال داستانی است استادانه که به اختصار و با خونسردی بیان شده، بدون آن‌که کلمه‌ای از آن زیاد یا کم باشد. از این راه می‌توان پی برد که بورشرت چه توانایی‌های بالقوه‌ای داشته است. این داستان کوتاه بسیار سنجیده‌تر از گزارش‌هایی است که درباره‌ی قحطی و گرسنگی سال‌های بعد از جنگ نوشته شده: نمونه‌ی بی‌بدیلی است از گونه‌ای داستان کوتاه که در آن اوج‌های داستانی و برداشت‌های اخلاقی گنجانده نشده، بلکه همان‌گونه که روایت می‌کند، تجسمی از واقعیت را دربردارد.

در مورد داستان «نان»، تفاوت بین یک قطعه‌ی ادبی و یک گزارش روزنامه‌ای که اغلب نیز با سوء تفاهم همراه می‌شود، آشکار می‌گردد؛ علت تنظیم گزارش، همواره بیان یک چیز واقعی و ملموس مثل گرسنگی، سیل، یا اعتصاب است، همان‌گونه که گزارش عکس رادیولوژی همیشه نشانگر یک چیز واقعی و ملموس است: یک پای شکسته یا در رفتگی مفصل شانه. اما عکس رادیولوژی تنها نشان‌دهنده‌ی آن محلی که پا شکسته و یا شانه دررفته نیست، بلکه همیشه و در عین حال نمایانگر لحظه‌ی کوتاهی از مرگ است، نشان‌دهنده‌ی انسانی است که از پایش عکس گرفته شده، با ابهت ولی ترسناک؛ جایی که چشمان نافذ شاعر از میان واقعیت‌ها عبور می‌کند و انسان را در تمامی بُعد آن می‌بیند، با ابهت ولی ترسناک - همان‌گونه که در داستان «نان» بورشرت آمده است. قهرمانان این قصه هر دو آدم‌هایی عادی هستند: یک زوج مسن که سی و نه سال است با یکدیگر ازدواج کرده‌اند. نکته‌ای که «ارزش بحث» داشته باشد در این قصه زیاد نیست (گرچه عملاً بسیار نیرومند و به یاد ماندنی است، همان‌گونه که شاهدان عینی قحطی و گرسنگی آن را هنوز

در خاطره‌ها دارند): فقط یک قطعه نان! قصه کوتاه است، ولی تمام شوربختی و تمام شکوه و عظمت انسانی را در خود دارد، همان‌گونه که عکسی که از استخوان صدمه دیده‌ی بینی جمجمه‌ی مرده‌ای برداشته‌اند چنین است. قصه‌ی «نان» هم یک سند تاریخی است و هم قطعه‌ای ادبی، مانند نوشته‌ی جوناتان سوئیفت است درباره‌ی گرسنگی خلق ایرلند.

[...] آنچه را که تاریخ با میل و رغبت به دست فراموشی سپرده است بورشرت فرموش نمی‌کند، چیزی که هر کسی که در کار ساختن تاریخ و تجربه کردن آن است، باید به یاد داشته باشد. یک خط ساده بر نقشه‌ی ستاد عملیات جنگی، یعنی یک هنگ حین حرکت، یک سنجاق با سر قرمز، سبز، آبی یا زرد نشانه‌ی یک تیپ در حین عملیات جنگی است. روی نقشه خم می‌شویم و پرچم کوچکی یا سنجاقی در جایی فرو می‌کنیم که نشانه‌ی هماهنگی نیروهاست و معیار تمام این عملیات همان است که در آن زمان بر دیواره‌ی سرخ‌رنگ واگن نقش بسته بود: ۶ اسب یا ۴۰ نفر.

اما برای فرد فرد انسان‌ها هیچ‌گاه علایم مشخصی در نظر گرفته نشده: مرد مسنی که پنهانی در شب برای خودش قطعه‌ی نانی می‌برد و همسرش که قطعه‌ی نان خود را به او پیشکش می‌کند. یازده کشته: مردان، برادران، پسران، پدران و همسران، - تاریخ از برابر آنان با بی‌اعتنایی می‌گذرد و زعمای قوم در برابر این وقایع به راحتی خود را تطهیر می‌کنند. تنها نامی در کتاب‌ها باقی می‌ماند، «استالین‌گراد» یا «بحران خوار و بار»، کلماتی که در پس آنها انسان‌ها گم شده‌اند. آنان تنها در خاطر نویسنده‌ای چون ولفگانگ بورشرت می‌مانند، که نمی‌توانست در برابرشان بی‌تفاوت باشد.